

۱۴۱۶	واحد به
۱۲ و	فن منبر
۱۱ و ۲۸۷	تخت منبر

۱۳۳۲
۵

نَفْحُ الطَّيِّبِ مِنْ بَكْرِ

الْمِنْزَلِ وَالْحَبِيبِ

طُبِعَ فِي الطَّبَعِ الْمَسْمُوعِ مُعَيَّنَ عَامِ الْوَاقِعِ فِي بَلَدَةِ أَكْبَرِ أَبَادٍ

بِأَدَارَةِ مَدِيرَةِ الْمَنْشِيِّ مُحَمَّدِ أَحْمَدِ خَانَ

الْصُورَةِ فِي ٢٩٩٢ هـ

٢٢٢٢٢٢٢٢

١٣٣٢
٩

۱۴۱۶	دعای منیر
۱۲ و	فرمان
۵۱۸۷	شماره

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بیای ساقی سنت فروغ خانه و لها	یست شرع جام حسان تو محفلها
عجب نبود رسیدن تا دیا حبل ناکامی	به پشت ناقهای عقل بستند محفلها
قیاس اجتهاد و رمی از حق دور میدارد	میان طالب مطلوب باشد بعد از نما
سپهر عقل با غارتگر قلم نیست شد	ز دین و کیش و ملت و قضا و چه سببها

ببین نواب کی بدعت تقلید بخیند	
بود نقد رتبه بسته و امان شکلهای	

<p>ای پراوارِ سننِ هر بزرگِ کوی شما نغمه جان بخشِ سنتِ میکند بی اختیار در تردمای راهِ حقِ خدا را بهمتی ای مقلدِ پیشگانِ خامِ شربِ شرم با ساکنانِ کویِ سنتِ ظلِ افقِ گستر ای هدایتِ زمره خمِ خم بدوشِ احتیاج</p>	<p>غارت دل میکند لعلِ سخنگوی شما خویش را در باختم بر جوفِ لجوی شما منزلِ رحمتِ قریبِ آرد گاپوی شما کینه پروردِ راهِ ایمان بود خویشی شما آمد از دستِ بیدادِ خردِ سومی شما آبِ صافیِ مشربی بر دنداز جوی شما</p>
---	---

شاهانِ بزمِ سنتِ جلوه بر نوابِ خویش

منظومِ انوارِ ایقانِ یافتم روی شما

<p>ایکه دیدیم بحفظِ سننِ ایوانِ ترا در چنین عهدِ پر آشوبِ بسنتِ مدو خرمِ اهی گلشنِ دینِ باشِ تفرانِ حدیث سبک از بانِ جهانِ با گلِ سنتِ بگذر ای ولیِ نعمتِ مرغانِ سکر خاکی شد</p>	<p>ضرری نیست ز کس نایه ایمانِ ترا رحمتِ حقِ بودایِ نبده حقِ جانِ ترا نغمه نیست دگر مرغِ خوشِ الحانِ ترا خارِ تقلیدِ گیسوِ سردِ امانِ ترا طوطیِ نطقِ من از زده شکرستانِ ترا</p>
--	--

	<p>روز و شب لیل آزاد نوایی نواب می توان گفت چمن نسخه دیوان ترا</p>	
<p>کتاب کبریا در وحدت مصطفی اکبشا گلشن غنچه امیدی باد صبا بکشا توسر پوش سبوی باد مراد اکبشا سپردارانه لوح سینه بر تیر بلا بکشا</p>		<p>بیا ایل قدم مردانه در راه هد اکبشا بخود پرمردگان خویش اول اکرنی مباش از حرف نیت بسته لب منحل بیاتی تحمل کن جفای هر تقلد را چه پیش آید</p>
	<p>بتو نواب با مخصوص شد تعلیم دینداری بمیدان هدایت شقه فستج نوا بکشا</p>	
<p>جز نقش سنت تو ندارد دگرین ما پستی به نرخ اوج فروشد زین ما هر دیو در بغل نکشد نازین ما ماری برآمد از دهن آستین ما</p>		<p>ای از تو خوشتر از همه دین است دین ما محسود آسمان بوجود مدینه شد هر اهل رامی در خور سنت نبوده است بدعت گرفت آنکه در اسلام بوده است</p>
	<p>نواب گوشه گیر قناعت نشسته ایم</p>	

دستِ آرد ما و سنتِ ما همنشین ما

دیکه شاد بخت گذشت بس ما را	مگوز قصه تقلید هم نفس ما را
بهرزه پرنده طائر هوس ما را	بود براوی کتاب حدیث پرواز
که ما کسی نشناسیم و بیچاکس ما را	نه آنچنان بسن محبوب خودی گشتیم
توان ر بود به نیروی هر کس ما را	قرین عقل نباشد که جز عقاب حدیث
ز آشیانه بسی نیست تا نقص ما را	بهر قدم فقها چیده اند دام قیام
کتاب شحنه و سنت بود عس ما را	بکوی و بر زینین در درامی گیریم

فشانده ایم ز کونین استین نواب
بگنج عسل حدیث ست دسترس ما را

خورشید بر فروخت چراغ مراد ما	خم خم کشند باوه سنت بیاد ما
بر سنت و کتاب بود اعتماد ما	حاشا که از قیاس حسابی توان گرفت
حیف ست اهل اسی ندانند داد ما	سنت ز فیض دانش خود عام کردیم
کز رای غیر راست نشد اعتقاد ما	ای سنت نبی ز تو چشم غنایتی

شیر و شکر بیا رو بین اتحادِ ما	شکل جدائی من سنت بود محال
پیر خرد که بست کمر بر عنادِ ما	در پیش سنت نبوی گشت منفل
گلزارِ ماست بغیِّه ما انتقادِ ما	یارانِ گل عقیده بدستار میزنند
باشد عدوی روسیه این نیا دِ ما	ما اهل بیت پاک جناب نبوتیم
گمره بلد شمرده شود در بلادِ ما	شد برگزیده هر که خلافِ حدیث رفت
سنت رفیق ما و کتابست زادِ ما	در طی راه مهر و محبت خوشم که هست

نواب پاک سوخت خن اسی این آن

از برق جلوه سنتِ عالی ترا دِ ما

پروا نماند با خرد و هیچ کس مرا	تا سنت و کتاب بود هم نفس مرا
باشد طواف کعبه سنت هوس مرا	گردش بدیر را می نصیب مقلدان
از بهر قطع عرصه سنت فرس مرا	آمد هوای خاطر صحر سوار من
تا گشته بر نبات سنن دسترس مرا	دست طلب ز خنطل آرا کشیدم
رهبر بود کتاب و سنن به نفس مرا	آن رهروم که حاجت الیا من خضر نیست

تقلید را بگو که بجای تو گردو	کردند در مدینه سنت عس مرا
------------------------------	---------------------------

نواب ضعف رای نویسیم اگر دهند	
کلک و دلا از سرو پایگی گس مرا	

غیر از کتاب راه ندارد بیا و ما	باشد حدیث احمد مرسل مراد ما
ترکیب پاک یافته با سنت و کتاب	روز نخست آب و گل اعتقاد ما
از نزد رای سومی تو فتمیم اسمن	الکون بود ز تو همه بست و کشاد ما
بی جلوه تو خانه دل بی چراغ بود	از خیر مقدمت شده روشن بوا و ما
دین نیست کفر به تقلید اهل رای	بگریختن ز رای مقلد هبا و ما
ترسم ز باد قهر تو یارب بر اهل را	ابطال است میکنند این قوم عا و ما

او خوشیتن گم ست کرار هبری کند	
نواب از خرد نبود استناد ما	

گویند که دلدار برد و در سر ما	باور نکنم تا که نیاید ببر ما
آتشکده عشق تبانست دل من	پر هیز که برقی نهجد از شر ما

صد طعنه زنده بر هوس با ده پریشان	تلقا به سرخوش گداز جگر ما
ما محو تجلی سدا پانی نگاریم	آئینه نیارید به پیش نظر ما
در بان دل زار بودیم بشم	دیرست که خون میچکد از زخم ترا
جان داده ریجان رخ تازه نهانیم	در پای حین دفن بکن بال و پر ما
هر جاده که از پانی نگارست گلشن	چاکی ست به حبیب هوس بگزر ما
پرورده نازیم بسطاکند عشق	سیمرغ مگس و ارمد از نظر ما

در عشق رسیدیم بجای من نواب
پروانه و بلبل شده اندرز گر ما

چون به بند و هوس سفله بفرما	قفص تنگ بود و بیضه افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آنا	نار سا هست ولی دست هوساک مرا
کشته چشم سیه مست کسی آمده ام	جا توان داد بر زیر شجر تاک مرا
تن تبلیغش توان داد که آخر دین باغ	شام غربت بدد نشسته ترایک مرا
ناشناسانی خلقم به تجا بل آورد	از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا

<p>اینکدهم بر دگر گیتی هم تن پاک مرا چه قدر کرد درین سلسله چالاک مرا خرد و رای نمایخن خاشاک مرا</p>	<p>منکه ظاهر همه آلوده دنیا هستم هستی آخرت نیستی این عالم گل بدایان کنم از باغ کتاب و سنت</p>
---	---

<p>هیچ از زهرنی رای نترسم نواب خضر راه است حدیث شه لولاک مرا</p>

<p>کن آشنای لب دوسه حرف کتاب رای کسان بود همه سرمایه جنون لبر ز حرف شکوه آرا دهی روم قرآن ز قطرگی بسرد آلوده ی هر حکم جلوه گاه حدیث پیمبر است بی پرده گشت شایسته درین چمن جمیع و لم ز حدیث شریف است تقلید را بهشته بنت رجوع کن</p>	<p>دریاب جلوه سنن مستطاب را فرزا نگمی ست طالع اهل کتاب را افکنده ام بجنش حساب و کتاب را سنت کند محیط حقیقت سراب را صد خاور ست طلعت این آفتاب را نتوان گرفت منت آتش کلاب را از رای ره مده بدلم اضطراب را کیسو گز از بیم سوال و جواب را</p>
---	--

دایمی
بدرست
پیشانی
آمدن
گویی
قانون
دایمی
بین
ای
بسیار
بیت

نواب راقیاس کسان کی بردوز راه
حجت گرفته ست حدیث و کتاب را

نورِ سنتِ او روشن ست محفل ما	برو بواوم ستمر روشنی ز منزل ما
هزار جا سیرِ تقلید بر زمین آمد	بلند گشت ز سنت چو تیغِ قاتل ما
قیاس بهر مخالف برای ما سنت	عبث بهرزه طرف میشود مقابل ما
صوابِ آپسی از کاروان تقاضا کند	اگر براه خطا میرود قوافل ما

بدرس سنت او مرد عاقبت نواب
جزین نبود ز نخیزل مراد حاصل ما

بردم از بزمِ خرد جسمِ نزارِ خویش را	افکنم در کوی سنت تا غبارِ خویش را
بیقراری است دل از فتنه رایی کسی	آخراز سنت نشاندم ضطرارِ خویش را
مهر با بانم با وجِ عیلم زو عارفان	وقفِ سنت تا نمودم روزگارِ خویش را
از منن ممنون گلک آفتاب افشانم	کرده ام روشن از روشبهای خویش را

نیت نوابم بدینا فکرت پادشاهی

	بر سر محشر نکلندم انتظار خوش را	
بغیر دوست نه بینی در آگینه ما خیال دوست چونوخت در سفینه ما هر آن تساع که دل داشت دخرینه ما که در درون مقلد شست کینه ما		حدیث یار بود مطلب بینه ما گلنده ایم به بحر حدیث کشتی دل نثار ساغر سنت نمود از مستی پی حمایت ما اتباع سنت بس
	مراست مرتبه نواب بعد شوکانی بگو بچرخ که پیدا کند قرینه ما	
کتاب جرعه ما و سنن نواله ما نمی خورند حریفان می از پالاه ما رموز عشق بخوانند از رساله ما بر دیک نفس اندوه دیر ساله ما		ز خوان دوست بود نعمتی حواله ما ز بسکه شهر به پیچ واریت شدیم بجای درس خورد و پیشگان کسی بیار باوه سنت که نیم جرعه او
	حدیث در غم و شادی ست سودا نواب همین ست ز فرقه ما، همینست ناله ما	

میکشد گلشنِ سنت دلِ دیوانه‌ما	که شود رای کسان سبزه‌بیگانه‌ما
رای مینازد و از فقه سننِ گنه‌نیت	نامه‌جمل بود بختِ نذرانه‌ما
میکشاید رگِ آرای ضلالت اندیش	از سنن آمده شتر بکف افسانه‌ما
پشتی از سنتِ خیر البشر آمد مارا	نفلند سیلِ قیاسِ دگران خانه‌ما
جلوه از رای غلط سننِ شوخ و افرا	دست دگر کردن نیست زیستانه‌ما
ما و بیگانگی از طرزِ زبانِ آراء	آشنا نیست بخرسنتِ جانانه‌ما

باد و رای کسان نیست بجایِ نواب

سیر چشم است ز سنت همه پیمانه‌ما

زهر رای بیدماغی حاصلِ سفاک‌ما	نیست غیر از سنتِ خیر البشر یک‌ما
بسکه ما از بهرنت ترک آرا کرده‌ایم	شاخِ مرجان است قربانِ سیر سوک‌ما
هر چه فهمیدیم جز آثاریست بی‌نیت	می‌جهد همواره برقِ نور از ادراک‌ما
مرحبا سعی تمسکِ جنبا آتار دوست	همسر سختِ سلیمان گشت آخر خاک‌ما
در زمین بهند هرگز آرزوی مرگ نیست	باد و قف آستانِ طلیعه یارب خاک‌ما

آبیاریهای ابر رحمت سنت نگر	غنچه ایمان دمدار تو دونه خاشاک ما
ما و لو اب و کتابی از علوم سنتش تو و در ماندن بفتوای خرد و بیباک ما	
مبر سجاده تقلید ازین لباس مرا خراب رای خودی با وجود نقصی شکایتی ز خرد پیشگان خود دارم ز راه و رسم غریزان بجان همی برم	بحال خود بگزاری خدا شناس مرا ز حال خود چه شود گر کنی قیاس مرا جز اتباع نشد رای سپاس مرا بکوی یار گزارید بی هراس مرا
نشان تیر ملامت اگر شوم لو اب خوشم با نکه غمش کرده روشناس مرا	
حرف لب لعل تو دم در روح به تنها مشکل که دهد دست رهائی دل را هنگامه بدعت نه نشست عالم سنت ما و سر آن پادشه دین که ز مهرش	شد زلف سنن بر رخ دین شرح تنها از زلف خرد با همه خنما و شکنها با داغ خرد رفت بخون غرق کفنها پیدا شود از شام خرم صبح شنها

آنرا که برین نامه شش گانه گزشت است	در دفتر ارباب قیاس ست سخنها
کو گشتن آثار کجا خار خوش ای	پهلونزد خلد نجفرا و دهنها
تا خامه بگفتار نبی رطب لسان شد	گنجینه گوهر شده اصداف و دهنها
ای پادشاه طیبه سنت نظر مهر	دل می برد از دست مرا یاد وطنها
هر کس که در نیوقت تمتع ز سنن یافت	خضره دین آمده در دور قننها
آنکس که حدیث نبوی تاج سر او	شد پادشاه بجمله کشور فنها

شوکانی اگر شد سر نواب سلامت
وقت ست عقیق مین آید ز مینصا

صدر شک بشک سختم هست قطن را	بو کرده و لم تا گل و ریحان سنن را
در غربت بدعت نبود رحمت سنت	بی حکمت خاصی نگزینند وطن را
در هند چو من مینی پاکی نتوان فیت	هم حرف شد م حضرت صدیق حسن را
در جنب سنن کی خرف رای پسندم	پر گوهر و در ساخته ام درج دهن را
علامه دوران که ز قنوج برآمد	استاد شناسد همه شوکان مین را

نواب از آن نور که دار و بنین دوست
افروخته شمعش عجبی خانه تن را

حرف الباء

اگر برای شوی بهرم از تو نیست عجب	و اگر قیاس کنی اینهم از تو نیست عجب
قیاس پروری و تند باد را می نی	اگر باد دهبی عالم از تو نیست عجب
اگر بد رود دهبی درواز تو نیست گنجت	اگر بغم بفزائی غم از تو نیست عجب
رهن شرم نمائی ز محرم سنت	نظر بجانب نامحرم از تو نیست عجب
سنگ گزاشته آشفته خرد گشتی	خلاف طور بهی آدم از تو نیست عجب
خلاف سنت و قرآن قیاس مریزید	برستی سحر بیج و خم از تو نیست عجب

فغان که مرگ گزیند اهل دین نواب
صدای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

حرف التاء

حدیث دوست که روشن گر روان
گزین بیان من بهترین فغان من است

همه شکار کنم مرغ اوج سنت را	بهای دوفخته ناوک کمان من ست
ز فیض علم سنن از دو کون آن زادم	خطِ حدیث ز غمها خطِ ضمان من ست
صحاح ست که در علم دین علم آمد	بر زم گاه خرد پرچم نشان من ست
بهر روش که مقلد رود تعقب ا	سمندِ فکر ت صائب زیر پران من ست
درین زمان که جهانی باطل افتاد	بیان حق بزبان گهر نشان من ست

درین غزل تبایل نگاه کن نواب
که بهترین نوابهای دستان من ست

حدیث دوست بتردم بدوست مانند	گمان مبر که مرا این بند بی خداوند
عیار سنت سرور بیک منط نبود	برای تو همه زهر و برای ما قند
برای غیر ز سنت نمیتوان گشتن	که دل بخیرت او از ازل کمر بند
دل کسی اگر از اتباع راضی نیست	برای غیر پیغمبر چگونه خرسند

پناه نیست بخرسایه سنن نواب
درین زمان که ز تقلید فتنه خندست

شاه جهان که آب رخ ملک ملت است	خلوت نشین مجله اعیانست است
بهوپال را که دست تھی شبت از سنن	ازین بهش همه آیین دولت است
مارا بعد سنت مہدش کہ دیر باد	صد گونه بر رقاب خرد با نیست است
تو ای میگزینی و من سنت نبی	تقدیر بهر کسی ز خداوند قسمت است

بر آنچه طعن گر همه عالم مقدر است
نواب را تتبع سنت کفایت است

تو در برابر بن غائب این چه عیاریستی	به زگر خسرت تو تیاری مکاریستی
باختیار نیست اد چشم بره را یم	خدا گواه که این مقتضای بیاریستی
زنکته سنجی یا ران رای بیزارم	حدیث غیر سرودن نه رسم دلاریستی
دو بار خنجر تقلید را مده تصدیح	تو جمع باش بخاطر که زخم من کاریستی
مراسیر سنن چون نمی بری همراه	تو خود بگوی بمن این طریقه یاریستی
محدثان چه عجب گر بنیم جو خرنده	قبای طلسم ای که از سنن عاریستی

بهر طیبہ نبالند حافظ و نواب

که ماد و عاشق زاریم کار مازاریست

جان می طلبد لقای سنت	دل می تپد از برای سنت
آزاد قیاسم و اسیرم	در زلفِ گره کشای سنت
من سر نه راسی کس نخواهم	چشم من و خاک پای سنت
ای بادِ مدینه بکشتی آر	از گلشن جان فرامی سنت
در شوق محبت پیوسته	نقدِ دل من به پای سنت
از دیده شوق تکه سازم	وز پرده دل قبا می سنت
ویرانه راسی هست آباد	از جلوه دل کشای سنت
روشنگیر راسی تیره آمد	من شیفته ادای سنت

افلاس نصیب اهل تقلید

نواب بود گدای سنت

جذبه شوق گراز جانبِ کمان برخت	بوی پیرایه بنِ لعل سف گریبان برخت
تو و چشمی که به نیامی دل و دین من	من و دستی که تباراج گریبان برخت

ناته دل بره یار بود دست خرام
 نقش امید بن غم زده در هر کاری
 دل دیوانه بهر سو که کشید از سر شوق
 سدره بود تعلق چمن بلبل را
 دیر آمد دل از آن سوی پریشان آمد
 دل بدر رفت ز پیلو سوی ام کا کل
 دل در آن لطف ندارد غم تنهایی ما
 غمزه شوق ترانیت محرک در کا
 هر که بنشت به پلو تو شادان شست
 آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عیش
 گل گلشن نبو جلوه طلبگار ترا
 یاد من در دشت از دل بید زان رفت
 دُبل را می ستم بسنن دل بستم

ساربان عشق شد شوقی خجسته
 همه دشوار شست و همه آسان برخت
 سنگ در دُبل محشر طفلان برخت
 کلمت گل شده آخر ز گلستان برخت
 زود برخت ازین کوی پشیمان برخت
 چون اسیر یک خون کرده ز زندان برخت
 یا صبح وطن از شام غریبان برخت
 تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخت
 هر که بخت از بزم تو پریشان برخت
 سوی گلشنکده خاک شهیدان برخت
 خلد را بر سر ضلوع و شادان برخت
 نام من غم شد و از خاطر یاران برخت
 عجب این زمره از پرده شوکان برخت

ای خوشحال که ثواب من از شهرت شعر

همه در بندت و ز صفا مان بزحمت

مرنج جام گرفت و امتحان قسیت
بخاک فتم و لیکن تاب آتش عشق
منان بل بیل اگر شدیم ز باغ
گرفت سیل شکم بساط روی زمین
بکنج دام و شکنج قفس چرنا نام
خرا بگشت اگر مسجد ریا منزل
ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن
شخت چیت اگر زخم دل شود کار
بیایا که ز جان فگار در شب هجر
بزیر تیغ جفا نیم بسلم بگز آ
اگر بوعده وصلی یکی نوازش کرد

هنوز از تن من شست استخوان قسیت
هوای سجده بران خاک آستان قسیت
که کنج دام ز من ز تو آشیان باقیست
کشیم آه که تسخیر آسمان باقیست
که گر چه پیشدم همت جوان باقیست
اسیر غم نشوم در که معان باقیست
هنوز بر سر جو رست کا امتحان قسیت
تبسم لب لعل نمک نشان باقیست
چو آفتاب لب بام یک نشان قسیت
تپیدن دل بتیاب تا توان قسیت
چه سودیم شب هجر همچنان قسیت

بیک نگاه بسی چشم خوچکان قبست	جفای یار اگر اندک ست بسیارست
صدای گردش دولا آسمان قبست	بزی رسیای زلفش نمیتوان خفتن
تلافی شب غمهای بکیران قبست	بیکدوبوسه دل مضطرب نیاساید
حدیث سید کونین بر زبان قبست	فریب ای عزیزان کجا خورم که مرا

گمان ببر که زبون تبار شود نواب

برای نصرت ایامان شه جهان قبست

دوش یک عاشق طبیعت می گفتار داشت	مستی مهر حدیث اسرار داشت
خارزار رای یاران نقش دیگر کشید	عالم دین نبوت گلشن بنجار داشت
نیک بختی را بلاگردان خوشوقتی شوم	آنکه سنت را بدینا و بدین کار داشت
از عزیزان باد هر مردی حق را غرن	خوار باد آنکه کس سنت مشربان انوار داشت

گفت حافظ دید چون نگین بان نواب

بلبل بر گل خوشترنگ در منتار داشت

حرف الشاء

شد گره غنچه ز رشک سمن بوی حدیث	بست دل رشته جان در شکنج بوی حدیث
شکرانیزد که نشد متکلف کنج خرد	زخت انداخت دل آخر سیر بوی حدیث
طعنه بیخردان در غور پاسخ نبود	بست راه سخنم لعل سخنگوی حدیث
طاعتِ رامی نیز دجله بکار داشت	هست محراب نماز خم ابروی حدیث
ابلمان شیفه غمره آرا باشند	دلرایم بود آن ز گیس جادوی حدیث
مونسیم شاید قرآن و انیسیم سفت	گر کتابست بیکسوی بیکسوی حدیث

بند برپا ز خرد باز نام نواب	
میکشد سوی خود نکست گیسوی حدیث	
حرف بیسم	

درین زمانه مکش برای غصه رنج	که نقد سنت بهترست از صد گنج
گهی ترانه رامی و گهی نوای قیاس	عجب که چند معنی ست ز انغ ز غم زنج
شکنج طره تقلید زینهار گیر	شکنج غم دهرت مردانه شکنج
کنون که یوسف سنت بجلوه آید	سزد که دست ببرد منکران ترنج

ز رای تیره خود رنج میکشی نواب

و گرنه اهل سنن آنچه کار ازین شش و پنج

حرف الحاء

بگریم از خرد که گریزد ز ما صلح

هرگز ز مولوی نشنیدم کلام صلح

زان سان که فقیه حرامت حاص صلح

از جنگ گریاشوم آرد بدام صلح

ممنون شستم که فرستد پیام صلح

غیر از فسانه خرد و جنگ اجتهاد

بر من می حدیث نبوت حلال باد

خواهم عتاب می گریزم ز لطف راء

نواب را بچشم حقارت بمین فقیه

کورا بود نسبت سرور قیام صلح

حرف الخاء

رای نادر که نشیند بدل با گستاخ

آنکس حین تو باز خم جگر با گستاخ

میکشیدی رخ سنت تماشای گستاخ

لطف سنت طلبد این دل ناگستاخ

خوشم ای شاهنت که بدلداری هست

کاش این چشم که نظارگی تقلید

های این است که این مبین حرد	بود با دامن سنت چه قدر آگستخ
-----------------------------	------------------------------

سن و در یونین دیده گریان نواب	
که همدا بر همی گردید و در آگستخ	

حرف الدال

نصیم سنت اگر آشفته بیانی دارد	دشمن بدعتیان نیز زبانی دارد
به ترقی چه بود رونق ارباب حدیث	پستی رتبه ماشوکت و شانی دارد
راه حق نیست بجز راه کتاب سنت	راه باطل بود آن ره که فلانی دأ
علم آن کس که دهد دل به او ای تقلید	چون بهارست که سیاهی خزان دأ

غیر سنت نهی دل یکسی ای نواب	
بند هطلعت آن باش که آنی دارد	

صواب را می همین کس خطا نکند	نظر بغیر احادیث مصطفی نکند
گمان و شکیه سنت از قیاس مدار	هر آنچه بادشیه ما کند گدا نکند
فقیه بهره ندارد از علم سنت ما	چرا الب از سخن رای آشنا نکند

اگر بفرض نیا بطیب غیر از رای	مرض عشق سنن خواهش دوا نکند
خرد ترا نرساند بجان تحقیق	کینه ایست که با سحکس وفا نکند
حدیث مانود با قیاس کس محتاج	که استفادۀ ضویر ماه از سما نکند

تو باش رهبن احادیث مصطفیٰ نواب
ترا اسیر قیاس کسان خرد نکند

بگیتی صرف کارگرمان توفیق حرم شد	کتاب و سنت روشن چراغ راه یار شد
پریدم چار سوا آخر نسبت با ختم خود	پر پروانه صرف شعله شمع شبستان شد
هدایه و غزل رفر حدیثی هم نمیداند	فقیه سالخورده شهر طفل دبستان شد
ز عالم فتنه را می کسان فت حدیث	بیا بانیکه دروخی را دیدم گلستان شد

بنازم طالع نواب را با دولت دنیا
سریر آرمی دین و خسر و اقلیم یار شد

دیویرای دیگران چون سباز می بسکند	نصرت قرآن و سنت جان ناز می بسکند
لاف را باب هوا اسباب طول گفتگو است	هر قدر که تو ماه میخوانم درازی می بسکند

فکر و تدبیرم بترویج سخن کافی نبو	کار ساز حق پرستان کار ساز میسکند
دل بسنت میتوان بستن بارامی تیار	مدعی عشق حقیقی را مجازی میسکند

دل سنت پیشه نواب شریعت نغمه برد
طرز آهنگ صفا مانی مجازی میکند

بجان نقش حق طرزه شکل نشیند	اگر سهل پسند باطل نشیند
کم یاقدر آن که از سینه خیزد	دوهم داد سنت که در دل نشیند
نه خود را که از روبرو عالمی را	فقیهیکه در فکر باطل نشیند
شکست آنکه برامی خود کیداری	نزدیم که نفاق و غافل نشیند
ز کوی خرد جز مقلد نخبیند	به صدر سنن مرد عاقل نشیند
بزحمت درآید ز رحمت گریزد	ز سنت هیرانگس که عاطل نشیند
ز سنت نگرود دل راست کیشان	نه آسان رود آنچه مشکل نشیند

گرفت ست تالیف نواب عالم
ز خلوت برآید به محفل نشیند

زار بابِ خرد یاربِ دلِ مومن چنین باشد	نه انصاف است خطا طر خوش و کید غم باشد
بستِ سیاهِ زگر خفیه ایمانِ هوس داری	ز بدعتِ پر خدِ ریشی که مار استین باشد
خداوند امانم ده بریرِ سیاهِ سنت	مکاند ما شیطانِ امی اندکین باشد
بل برقِ سنن تا بد ما شایِ حقیقت را	تجلیگاهِ موسی خدا طو آفرین باشد

مشو زندانی زلفِ تبارِ ای زنِ نواب
پسندت آمد این معنی نه دل باشد نه دین باشد

حیف است کارِ رایِ پرتانِ گرنشد	این خاکِ تیره در کفِ یارانِ چو نرشد
حرمانِ نگر که همتِ سنی پاک دین	صدره بحالِ اسی رسید و اثر نرشد
نازمِ مجذبِ سنتِ سرور که بر در	دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نرشد
هر چند رای را بگزیدیم برای خود	شادم که تلخ کامی من بنین شکر نرشد

نواب رو نمود بتالیفهای خود
انواع رای را و کسی را خبر نرشد

نسیمِ حبت از گلزارِ بطحایِ قومی آید	دشمنوارِ سنتها ز دریایِ قومی آید
-------------------------------------	----------------------------------

<p>دل از تقلید بکنند کنشیدن چایست تقابل چیست در راجی سنن ای می لکن تو خورندی که تقلید کسان و شکر گریه</p>	<p>ز لعل گوهر نشان ل آرای تومی آید طرف گشتن با بکند ز دارای تومی آید جهان چشم من تاریک ز رای تومی آید</p>
	<p>و اگر احرام کویت بسته نواب از سر شوقی نخست بادا که از خود رفته در جای تومی آید</p>
<p>علاج درد دل از رای پنهان نمی آید بست بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت علاج بدگمانیهای من برای توانی بخشش کی رسد رای بجالم چونین فرصت</p>	<p>بجز عکس رخ سنت چشم جان نمی آید بسوی قبله بدعت رخ ایمان نمی آید ز تو در خاطر من قعت پیمان نمی آید بدرد من نمی سازد پی دمان نمی آید</p>
	<p>چو دیدم زائر و نواب را از سر زمین هند بخاطر هیچ یاد از کشور ایران نمی آید</p>
<p>دلی کان سوی سنت مایل پروا نسگیرد صریر خامه ما فزوده بخشه متصل مارا</p>	<p>اگر به طالع کنج شک باشد باز نسگیرد که انجام محدث خوشتر از آغاز نسگیرد</p>

در اقامت سمن جرمی نباشد شیخ ملت	سفال ای یاران از گهر متناز میگرد
بجنت می بردنت خوشا سر سبز ^{طالع}	زهی محرومی انگس کنین باز میگرد

صفیر لب لبش از روضه سنت دهد یادم
که بانواب والا جاه هم آواز میگرد

خبری از زمین نمی آید	بوی از پیرهن نمی آید
نشر غم بدل چرخ نخلد	خوستان سمن نمی آید
کلمتی که حدیث می شنوم	هرگز از یاسمن نمی آید
از تو اخذ حدیث پیغمبر	در زمان فتن نمی آید
ترک سنت گزیدن عبت	از تو آید ز من نمی آید
آوخ اهل قیاس است	همچو جان در بدن نمی آید

یاد نواب نیست در قنوج
هیچ کس از وطن نمی آید

لب که از سنت روایت میکند	طوطی از شکر حکایت میکند
--------------------------	-------------------------

هر که میگوید حدیث مصطفیٰ	بر دل مسکین عنایت میکند
بهر محروم از سنن نالد تسلیم	بشنو از فی چون حکایت میکند
جان دور افتاده از شهر رسول	از جدا ییها شکایت میکند
هر که حسن عاقبت دارد امید	جانب سنت رعایت میکند
تیغ تقلید حریفان کشته بود	لعل جان بخشی حمایت میکند

پیش نواجم مخوان دیوان رای
سنتی اورا کفایت می کند

مجتبی بدل از حرف یار میگردد	بب حدیث دهان نگار میگردد
بیا به گلشن سنت که رنگ بریزی	نهال فقه تو از برگ و بار میگردد
نشاط را می به تقلید یان مبارک با	غم کسی بدل دوستدار میگردد
تو جمع باش که ما را حکایت تقلید	شکایتی ست که از روزگار میگردد
بیا بیا بچمن زار سنت مختا	که شور بلبل ازین شاخار میگردد
بیا ر شد حدیثی که جان کنده شیرین	که جرعه خردم ناگوار میگردد

من آن نیم که بغزاند مپوئی خرد	قدم بکوی سنن استوار میگردد
ضمیر خسته تقلیدیان نگردد به	نسیم زلف سنن مشکبار میگردد

خوش مت گلشن سنت که هر طرف نوا
عنان گسته تراز نو بهار میگردد

نسیم صبح که دیوانه وار میگردد	نیافتم ز کداین بهار میگردد
فدای قاتل عاشق نواز خوشنیم	بغزه میکشد و بر فرا می گزرد
و گر پسر که تا چشم دستان بر	مرا بگردش لیل و نهار میگردد
براه طلیه ستیم و خاک گردیم	باین امید که آن شهسوار میگردد
دل اسیر به زلف پری خان سنن	ز خط و خال خرد هوشیار میگردد
بکوفه کار ندارم بصره نیست مرا	حدیث طلیه مرا خوشگوار میگردد
قرار نیست بیک رنگ و رنگی را	زمان شادی و غم مستعار میگردد
شکو و حسرت نگر که لشکر ای	اگر دوچار شود بر کنار میگردد

گدای کوی خرد دیگری بود نواب

بکشوریکه منم شهریار میگنزد

بآن خوشم که ز تقلید کار میگنزد	مرا به بزم حدیث نگار میگنزد
صبح و شام دل آشفته گانست	بیاد حضرت پروردگار میگنزد
زهی نصیب که در پای خم زگر و چین	بجلوه ساقی گلگون غدار میگنزد
حدیث هول قیامت که و غطان گویند	حکایتی ست که از هجر یار میگنزد
مگر خیال هم آغوشی کسی کردم	که بوی گل بدماغ از کنار میگنزد
سواد شهر سنن کی شود فراموشم	باین غریب هوامی یار میگنزد
نوید برق غایت ز جانب طیبه	که روزی چند چو شبهای تار میگنزد
بر گنزار تمنا نشنم و بینم	که وعده اش خجل از انتظار میگنزد

فدای بلبل نواب نام این چمنم

که ناله اش همه در فکر یار می گزرد

حرف الذال

شد مشرف ز احادیث پیغمبر کاغذ

نقطها گوهر یکدانه بود بر کاغذ

صفحه عارض گل بهر نشستن شاید	دخو رِ سنتِ سرور نبود هر کاغذ
روی قرطاس سیه میشود از نقش خرد	نشود کاش درین ملک میسر کاغذ
می نویسیم شنای سُننِ احمد را	مان بیا رید بمن از ورق زر کاغذ

تا حدیثِ صفتِ طیبه نوشتیم نواب
گشت چون عرصه گلزار معطر کاغذ

حرف الرای

تراز قننه بود هر طرف سپاه دگر	ز جور رای تو هر گوشه داد خواه دگر
هوای رای برد از روغن دل	بجز خدای ندارم بران گواه دگر
بیا به گلشن سنت که رنگ بو بینی	نروید از گل تقلید جز گیاه دگر
کمش به تیغ خرد و المان سنت را	نکرده اند بجز پاسبان حق گناه دگر
ز بهر خدمت بدعت دین نان فتن	بخانه ات نبود غیر رای داه دگر
ز تند باد حوادث که می وزد از آ	بجز حدیث نباشد مرا پناه دگر

ز رای جز تو به پیش که نالم اسی نواب

که نیست جز تو دین ملک بادشاه و گر

حرف الزای

مستم از نشه دین هر کام است امروز	باده سیکده طیبیه بجام است امروز
نمنا روی خود ای امی سیه جوده	جلوه از سنم ماه تمام است امروز
رنده مار که بجز نیکه جایش نبود	بین که در زاویه طیبیه مقام است امروز
مدد ای گرمی سنت که زبرد آراء	بدایع من بیچاره ز کام است امروز
عالمی را محدث آمد و تقلید گذشت	تداحمد که آیام بجام است امروز
ناصری چون ز نغم دست بقرآن و حدیث	آن که دامت که بی شاد و جام است امروز

بمچو نواب کسی نصرت سنت نکند

رقم خامه او مسک ختام است امروز

تو از سر بهوس ای این آن بر خیز	سراغ باده سنت کن جوان بر خیز
حریف رای مشواند دین نفقه صحت	ز فرق شعله تقلید چون دغان بر خیز
مخوفضای ریاض سنن ز کنج قیاس	ازین خرابه گلگشت گلستان بر خیز

بکوی طیبہ سنت بیا و پاشکن	سبک چو باد ز بزم خرد و روان خرسین
---------------------------	-----------------------------------

مبادستِ رَحیقِ خرد شود نواب	بگو چه حضرت او از درِ مغان خرسین
-----------------------------	----------------------------------

حرف الین

ای یارِ رای شیوۀ احوالِ ما پیرس	بیگانه ز سنتِ ما ما جبرِ ما پیرس
خواهی دلت چو آینه روشن شود زین	بگزر ز رازی رای زنِ مدعا پیرس
از جیبِ اهلِ رای نقد و سننِ مجو	یعنی ز مفسدانِ خبرِ کیمیا پیرس
بابِ سننِ بد فترتِ اربابِ رانمیت	یعنی بدر و خوکنِ نامِ دوا پیرس

آنگاه پیش از عالمِ علمِ حدیث نیست	آنکس که باتو گفت ز نوابِ ما پیرس
-----------------------------------	----------------------------------

حرف الشین

بروزگارِ سننِ سازوبیِ رایِ میباش	بکارِ رایِ مبرنجِ با خدا میباش
چون غنچه کارِ خردِ شربانِ فردِ بسته	نسیمِ وارِ ز سنتِ گره کشامی باش

مرید رای پرستان شوز بخردی	رفیق جرگه آثار آشنای باش
مجوی رای کس با حدیث مصطفوی	بغاوتی مکن همدم وفا می باش

اسیر فتوی بیگانگان شونواب
مدام بر سر این راه رهنامی باش

حرف الصاد

بگز ز جنگ زید و عمرو بر سر حصر	دانی گزین ستیزه ز اید عجز
گر صاحب فصوص شنیدی حلیت من	در سنت رسول نوشتی هزار فص
دکشن سنن گل آزادگی بود	جان در غم ز رای تو کالطیر فی القصر
نسبت میان امی روایت کجا بود	آن گمر اعم شمرده شود این بوخص
سنت چو تیغ قطع دلیل خرد کند	تاویل را گنشته ایم بسوی نص
عالم عدوی سنت و نهما ضعیف	آوخ هجوم کار دین قلت فرص

نواب گونسانه سنت که دلکش است
تو یوسفی و قصه تو حسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خرد و رقا ض	تو شاد باش که لا بد بود از این ارض
تمام فیض بود حرفِ سنت از لبِ یار	همیشه فیض رسان باد آن لبِ فیض
نباشدش خبر از قدر و قیمتِ سنت	حکیم نبرم خرد را از و بود اغماض
علاجِ خاطر در ماندگانِ بسنت کن	که عاجزست طبیبِ خرد درین اراض

حدیثِ حضرتِ نواب دل ربود مرا
و میکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسمِ عیش است و انبساط	خواهم شدن بسیرین اهدانا الصراط
مارا بعرِ شیب چه حاصل بود ز را	چون در شباب پانهدام بران بباط
هشت از قنناز خرد و کین تست	غیر از حدیث نیست ترجمانِ حقیق
سنت گزین را سی که مرگست و دُست	هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرتِ نبی

مرید راسی پرستان مشور بخردی	رفیق جرگه آثار آشنای باش
مجوی راسی کس با حدیث مصطفوی	بغاوتی مکن همدم و فامی باش

اسیر فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سر این راه رهنمایی باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگ زید و عمرو بر جبر مصر	دانی گزین ستیزه نژادید عجز مصر
گر صاحبِ فصوص شنید حمی یث سن	در سنت رسول نوشتی هزار نص
دگلشن سنن گل آزادگی بود	جان در غم ز راسی تو کالطیفر ^{بقفص}
نسبت میان امی روایت کجا بود	آن گره اعم شمرده شود این بونخص
سنت چو تیغ قطع دلیل خرد کند	تاویل را گزاشته ایم بسوی نص
عالم عدوی سنت و نهما ضعیف	آفرخ هجوم کاردین قلت فرص

نواب گوفسائے سنت که دلکش ست
تو یوسفی و قصه تو حسن القصص

حرف الضاء

چو طعن بر تو نماید خرد و رقا ض	تو شاد باش که لایب بود ازین اضمض
تمام فیض بود حرف سنت از لب بار	همیشه فیض رسان باد آن لب فیض
نباشدش خبر از قدر و قیمت سنت	حکیم نبرد خرد را از و بود اغماض
علاج خاطر در ماندگان بسنت کن	که عاجزست طبیب خرد درین امراض

حدیث حضرت نواب دل ربود مرا
و میکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که سویم عیش است و انبساط	خواهم شدن بسیرین اهدا الصراط
مارا بعمرشیب چه حاصل بود ز را	چون در شباب پانهدم بران بط
هش از قنناز خرد و کین تست	غیر از حدیث نیست ترجمان حقیق
سنت گزین را می که مرگ است و نیت	هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرت نبی

جزشش برای سازیم اختلاط

حرف الطاء

شد خاطر م از کتاب مخطوط	وزنت مستطاب مخطوط
بوی خردم کند پریشان	گردم نه ازین گلاب مخطوط
صد شهر خرد نموده ویران	گشتم ز دل خراب مخطوط
برچید سنن ز نامه رای	طبعم شده ز انتخاب مخطوط

برچرخ سنن برقت نواب
شد ذره ز آفتاب مخطوط

ست حدیث رازی از عنوان خط	رنجور رای رازی مسیح زمان خط
از کف ربوده است دلم را حدیث	ما را ز پی گرفتن تقلید یان خط
چون رای کس نسبت احمد نیر	از جستجوی معرکه استخوان خط
دست نداد دست بست نیست	در آرزوی وصلت حور جهان خط

آن را که بی محبت سنت بطیبه رفت

نواب گوز قربت آن آستان چه حظ

حرف العین

سز و فسانه ارباب امی در مقطع

دری ز رحمت ایند ک شود هر مصرع

زست شاخ حدیثی عبث درین مزیع

فقیه مدرسه رای و علم لای نفع

حدیث لعل تو آغاز یافت در مطلع

بو صف سنت احمد چنان غزل خواند

هزار میوه ایمان دهد بر غم خسته

مرا بس اینک شوم منتفع بعلم من

ز کنج رای برآمد بوسعت سنت

که جمع خاطر نواب است از مجمع

حرف الغین

به گلگشت چمن از خار فارغ

مقلد گشت از غیاث فارغ

نباشد فرو شب بیدار فارغ

بکار یاریم از اذکار فارغ

بست گشتم از هر کار فارغ

سرت گردم که پیش حجت تو

بشوق شاد هستم خوشم

بذکر ستم از رای غافل

مرا شک نیست از اوضاع نواب
که یکدم نیست از آثار فارس

حرف الفاء

<p>قل لهم ان يذنبوا يغفر لهم ما قد سلف خاک آن بر خونِ اربابِ خرد دارد گوهرِ آثار را جانهای پاک در صد گر بزمِ رای گیران همشود ساعز لعل جان بخش سنجید نوید لا تخف</p>	<p>عمر یارانِ زمان شد در پی آر تلف هر کجا دُردی جامِ صافِ سنتِ بختیه نکته سنت مجواز خاطر تقلیدیان عشوه سنت ز ساقی دل برداز آفتاب غمزه خون نیز آرا سیف لایمان شد</p>
---	---

کی گرفتارِ تبانِ رای این و آن شود
هر که چون نواب شد تیرِ ملامت را بزد

حرف القاف

<p>زهی نصیب من بنده جند آفتاب حدیث بدرقه خواهم اندرین تعویق</p>	<p>خوشامسکِ منت بطرز ابل طریق طریق پر خطر دین و کار و انقیاس</p>
---	--

بجز شناختن ای کامل و ناقص	و گر چه سود مقلد تراز فکر عمیق
بپاس خاطر تقلید کی زحق گزرم	که در خزنیه اندیشه نیست جز تحقیق

بمخفی که زتالیف من رود حسرتی	
نذاکنند زهر سو تعال یا صدیق	

حرف الکاف	
-----------	--

مرد آن بود که در پی یان شود هلاک	از رشک بلبلی که به بتان شود هلاک
گردم فدای همت مردانه کسی	کاندر تلاش سنت جانان شود هلاک
دارم بکنج افسیه رشک از کسیکه او	در جلوه گاه حضرت قرآن شود هلاک
نازدم که من کشتی سنت نشسته ام	غواص بحر راسی بطوفان شود هلاک

نواب دست زن بسنن بگیر از خرد	
هرگز مباد چون تو بعضیان شود هلاک	

حرف اللام	
-----------	--

آمد اندیشه سنت بطلب گاری دل	فرصتش باد که دارد سر غمخواری دل
-----------------------------	---------------------------------

در گلستانِ روایتِ بتمنایِ حدیث	سر و آتراد تراهمفیس فاخته ام
حیلِه سرمایه فتوای مقلد باشد	من و سنت که در آن ده و بی ساخته ام

بطفیل سنن خیر بشر چون نواب	
رایت فتح و ظفر بر خرد افراخته ام	

چند برای کسان باطل و غافل باشم	سنتم بس که ز طوفان لب ساحل باشم
عالم از جلوه آثار ببیند ماند	من بیک دیده پر خون تو باطل باشم
فتح بابی نشد از گردش آرا مارا	بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم
پند آنکه جدا از سبق سنت حق	تخته مشق صد اندیشه باطل باشم

سیکند بحث خرد خاطر نواب زبون	
از حدیث لب جان بخش تو سائل باشم	

سحر و شوقِ منت چون نیم از خوشین فتم	دل خن گشته را چاک زرم اندر چمن فتم
مقلدِ لُح لُفتن تا کی چندی بآن درش	که من از حرف شیرین نبی از خوشین فتم
مرا از بادۀ آرا کجاستی بیفراید	من بجامِ منن با ساقی بدعت شکن فتم

چه گرمی است باقلید ز پیش منج ندیبا	صدای امی دگر شوم رسید از انجمن فتم
جگر صد زخم از تقلید دل صد زخم از بدعت	باین اغ جفا ز پیش یاران وطن فتم
ز کام میرسد از نکمت آراهندستان	بشوق بوی شوکان دگر گلستان بین فتم
بهار سنتم بوی دگر رنگی دگر دارد	آرا خند ما کردم خرد و طعنه زن فتم

مزن تیر ملاستها اگر من از پی ایمان	
ستاع سنتی بر کف چو صدیق کج این فتم	

بیاکه دفتر ارباب رای پاره کنم	دگر به پیش تو را ز دل آشکاره کنم
من از خرابه تقلید یان گریزانم	به شهر طیبه روم زندگی دوباره کنم
که گفتگوی مراجر حدیث خواند	سخن چو دیده خاموش از شاره کنم
هزار نغمه زن گلشن سنن باشم	زمین رای پرستی چرا اجاره کنم
اگر دمی بزر بام حدیث رای رو	آب ز مزم منت بسی غراره کنم

نماند گرمی سنت بدوستان نواب	
صلاح آنکه ازین انجمن کنار کنم	

منکه هر صبح نسیمی زمین می بویم	گل سنت که رسد نکست اومی جویم
باد از میکده علم یانی خوردم	راه شوکانی علامه بسرمی پویم
رفت دروبی دهم از خار خوش کسی	من دیرین گلشن سنت نه عبت می پویم
خنده رای پرستان جهان گرت	یادست کنم و وقت سحر می پویم
اینکه ذب میکنم از سنت اورای ترا	شعنی پاکم و گرد از رخ گل می پویم
نیت بیفائده تالیف من غمید	شاهدی دارم و صاحب نظر منی جویم

یافت تعلیم علامه شوکان نواب

نوبو بوی گل باغ مین میسبوم

بوی طیبیه دل حاتم ز جان فتم	اگر بروی زمینم بر آسمان رفتم
توزیر سایه آرا نشین و خوشدل باشم	که من بسایه پیغمبر زمان رفتم
سرور خاطر یاران امی تعلیقت	خوشتم که من بهوای محدثان رفتم
هزار قلعه نوبار و از سپهر خرد	باستان سنن از پی امان رفتم
ترا بهار خیابان عقل ارزانی	که من بشوق شنن تاد حبان رفتم

بجرعه که زمینخانه سنن خوردم	ز بند پیری ل ستم و جوان رفتم
تو در خرابه آرا این آن بنشین	که من بکوی حدیث نبی و آن رفتم
شراب کوثر سنت خمار را می گشت	تو جمع باش که من در معان رفتم
بلک طلیبه رسیدم بجهت جوئی حد	نسیم وار به گلگشت گلستان رفتم
مقلدان خرد را که دشمن دین اند	بذوالفقار احادیث خوشچکان رفتم

سوار یکه میدان ستم نواب

بگرد من نرسد رای کس چنان رفتم

تا در ره حدیث مبارک دویده ام	سر بر سپهر همت والا کشیده ام
از جویر رای تیره ندارم شکایتی	این گرگ را بقیمت یوسف خریدم
گر از لباس ای معراشدم چه پاک	شادم که پادشاه من ست کشیده ام
بهر سفر برای زیارات انبیاء	نصی میان مصحف و سنت ندیده ام
آرمی سفر به مسجد طلیبه روا بود	این حرف از کتاب بخاری گزیده ام
ز نار رای باد مبارک باطل رای	من سحر را ز دست شراب کشیده ام

کی جلوۀ خرد به نشاند ز پامرا	عمری گزشت در پی سنت دویدم
گیرانشد بخار خرد و صحبت و لم	از گلشن حدیث نبوت دیدم

نواب جز حدیث گم قصه خرد

فتوای صد هزار مقلد دریده ام

نیدانم به بیداری ست یار و خوابی منیم	بلاگردان سنت بوده نواب می منیم
به اکسیر حدیثش یافتیم آخر بجزا شد	یقینی که همچون کیمیا نایاب می منیم
چه حاجت باشد لم فروختن شمع تنگی تقلید	که از عکس سنن عالم پراز حساب می منیم
آب سنت قدسی نشاندم سوزش باز	دل خود را آتش تقلید این تاب می منیم
بهر جا جلوۀ تقلید و زبرم خرد باشد	دل خود را ز بنگ برق پریتاب می منیم
بدایع نامرادی سوز دلهامی مقلد	ترا بر شیوه مرضیه اصحاب می منیم

جهان جان او بر یک جرعه تقلید لب تشنه

من از جام سنن نواب اسیر اب می منیم

من نه آنم که دگر روی به تقلید کنم	سنتی ورزم و دل نده جاوید کنم
-----------------------------------	------------------------------

نه پيامی ز حدیثی نه کلامی ز سنن	خانه در کوچه یاران بچا میدکنم
ست الفت بسوی طیبیه سنت رفتم	چند در مدرسه تقلید صنادید کنم
عاشق ستم و دشمن اعدای حدیث	بهر رسوائی تو این همه تمیذ کنم

چکنم جلوه تقلید پرستان نواب
برخ شاگرد سنت همه وادکنم

بیا و چشم او دیوانه و شازنم رفتم	بگره و جام سنت گشتم و از خوشترین رفتم
خرابیهایی بسیارست در بنبر و مندان	گر رفتم دامن سنت سلامت از فتن رفتم
نگرد و علم سنت بی تلاش در دول حال	بزرگ خامه گریان و دبستان من رفتم
اگر از سنت من خطرت غمخیزه بگیرد	ترا تقلید از زانی که من از بن رفتم
شنیدنهای عطر فتنه آرا خطا باشد	ز بسوی نافه سنت ببا زار حقن رفتم
خرد هرگز نبرم سیکشان باری نمی یابم	کشیدم ساغر سنت ز قید ما و من رفتم
بصد شوق شهادت تیر سنت جگر خوردم	ز بتیابی بطوف خانه ناوک فکن رفتم
نمیخواهم میان اسی کشانم وطن باشد	جنگل از بسوی گل بسیار نیز است من رفتم

دماغ نازکم با صاف در کس نمی سازد	بشوق جرعه از جام صبا می ننهد
رسیدم سویی هستی از عدم آشفته منت	میرس از ناجرای من پیش از آمدن فتم

مراثه اب بیت العشره سنت بود آخر
چهارم و زگر از رای در بیت الحزن رستم

خواهم که شوم باد و زگل بوی تو دزدم	گلچین شوم از نیل تر موی تو دزدم
بلبل بحین و طلب گل بفغان ست	گل با ناک فا از لب خوشگوی تو دزدم
خوبان جهان انبوه شیوه بجز جور	غنجواری عاشق مگر از خوی تو دزدم
آسایش جاوید شناسم ز رخ تو	عمر خضر از کاکل هندوی تو دزدم
از سرو سهی در چین دهر بصد رشک	اندا ز خرام قد و لجوی تو دزدم
طرز نگه از دیده آهو بر بالیم	از مشک ختن نکبت گیسوی تو دزدم
ظلمت کده رای گزارم به بندیران	انوار سنن از رخ نیکوی تو دزدم
تقلید مذاهب نفسی پیش نباشد	گلزار حدیث از مشکوی تو دزدم

نواب بهر تو نم مغلس سنت

کنج اهل از جلوه که روی تو دردم

دگر ز نو دل بتیاب داغ میخوام	ز چرخ باد غم دریاغ میخوام
بزیر تیغ ستم میکشی دهن از ذوق	برای زود مردن دماغ میخوام
گزشتم از گله جور و شکوه هجران	کجاست دولت و صلت سرخ میخوام
بر و رقیب که من بهر فرصت وصلش	حضور خاطر و کنج فراغ میخوام
درازی شب تقلید تیرگی آرد	زنور سنت بیضا چرخ میخوام
کنج رای نباشد قضای علم اثر	گزشته آفتابش سیر باغ میخوام

با برو باد نباشد مرا غرض نواب

برای دور صراحی دماغ میخوام

حرف النون

حضرت فرقان بن دل جان من	بر دل جان من حضرت فرقان من
این دل حیران من والکه نام سنن	والکه نام سنن این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر هدایت ترا	مصر هدایت ترا یوسف کنعان من

شمع شبتان من سنت پر نور تست	سنت پر نور تست شمع شبتان من
نخجہ ایمان من دست بست زون	دست بست زون نخجہ ایمان من
روضہ رضوان من بزم حدیث نبی	بزم حدیث نبی روضہ رضوان من
والہ فرقان من حضرت نواب من	حضرت نواب من والہ فرقان من
بہتر از سنت و قرآن چه تواند بود	خوشتر از مایہ ایمان چه تواند بود
گر فدای قدم شاہد سنت نشود	شکر آنگس کہ دہ جان چه تواند بود
پیر سینانہ چه خوش حرف بگویم بسر	نیست گر مہر من ایمان چه تواند بود
گر محال ست بنزد تو ہوا داری حق	ثمرہ این ہمہ امکان چه تواند بود
لعل سنت بدر آمد دول ماجابی قیاس	خزف آید اگر از کان چه تواند بود
دست رنج تو ہمان بہ کہ شود نذر حدیث	
در نہ نواب چه و خان چه تواند بود	
دل شکستہ ز تاثیر روزگار سنن	دویدہ زنگ طرب بر رخ از بہار سنن

بسی کشور آرا را این و آن گشتی	یکی بیا و تماشا بکن و یا رسن
بنفشه خط کلکم از آن بود سبز	که خورد آب حیاتی ز جو بار سن
اگر ز شعله طور این مان شاخ اهی	نگر به جلوه گرهای گلزار سن

زبون جور تبان خرد نشد ثواب
که یافت پرورش ناز در کنار سن

بالا بلند سنت آن سرو ناز من	کوته نمود قصه رمی دراز من
من از حدیث دوست بکس طش شوم	هر چند پیش غیر شود فاش راز من
آب است سنت من رمی تو چون هرا	من با حقیقت آدم ای با مجاز من
بر خاطر زمانه ز سنت گران شدم	غم نیست ز آنکه یار بود کار ساز من
تعلیم رمی شیوه اربابین نبود	زین پس حدیث یار و نه اران نایز من
از غصه پاک سوخت بگو حال دل صبا	با پادشاه طیبه رحمت طراز من

ثواب دیده که با خر چه کرد رمی
بر باد داد شیوه سوز و گداز من

وزیر در چین دین صبا بی شاه جهان	شگفت غنچه سنت برای شاه جهان
به برگ را می کسی این بهار کی باشد	گرفت رنگ رنست خاشی شاه جهان
اگر به چشم خرد پروان ندارد رنگ	زنست آمده برگ نوامی شاه جهان
فدای جلوه سنت بر آستان نبی	زهی سلامت ذوق دایمی شاه جهان
ره گر یزداند ز در گهر سنت	اسیر بند گران وفای شاه جهان

گرفت تاب ز راز مهر شبنم و نواب

همان ز لپتی طالع گدای شاه جهان

و بد تجلی سنت لقای شاه جهان	هزار جان گرامی فدای شاه جهان
بگو به رای پستان نهند دل بر برگ	که شد بلند ز سنت لوا می شاه جهان
تتبع سنن مصطفی بهر ساعت	فرود دولت ایمان برای شاه جهان
مریض در دُرد را که جان بلب اورد	بجز حدیث نباشد دوا می شاه جهان
نگذند تا ره و رسم خرد پستی را	زبان علم سر اید تنای شاه جهان
چنان حدیث پیمبر بدل نیاورند	که نیست رای پستی سرای شاه جهان

هزار صطبه رای بفرگند از پا	نگاه خشم ز چشم بجای شاه جهان
رواج سنت احمد بحسن همت است	در از باد آلهی بقای شاه جهان

سلمت به ثواب شاهي سنت	
بزریر سایه بال هائی شاه جهان	

بیابدر سه دین و درین حدت کن	بمبدا بخر داتباع سنت کن
خردوران پی تقلید گم گم نمید	تو در طریق سنن گمش ترک بدعت کن
شکار زراع قیاس کسی شرای تو نیست	برای صید ههای حدیث همت کن
بسی بزم خرد رفتی و زیان کردی	دمی بصحبت اهل حدیث غبت کن
بزم رای به تقلید یان شو همد	کتاب و سنت احمد گزین خدمت کن
زرای زنده و مرده چه سود دست تو	گرت ز دست بر آید بلاغ سنت کن

نخار رای با فلاک میسر و د ثواب	
نشان آب سنن بر خدا حواله کن	

گام پنج جاده ارشاد باید زیستن	شکر اقوال بی بنیاد باید زیستن
-------------------------------	-------------------------------

<p>مردنت بر نیتی تا بد تعلقهای غییر گر درون سینه دل ویران و در خجسته کتاب حق را علم نیست جز سنت کسی</p>	<p>سروان در باغ دین آراو باید بستن دام از عشق سنن آباو باید بستن خوش عقیده مند باو ستاد باید بستن</p>
<p>ای خوشا نواب قرآن مرجع و نصیب عمر با صرف مبارک باد باید زیستن</p>	
<p>حرف الواو</p>	
<p>قسم بشاه رسالت قسم بشوکت او سوی حدیث تقلید بین چشم خلاف به رای کسی نکند میل و اله سنت دمی بجلقه دین حدیث پاشکن کجا به کاسه رای کسی فرود آید</p>	<p>که نیست در سرین جز هوای سنت او که رستگار نگرودی بجز محبت او برای خواجه بگو شیم و کار ملت او که عام مجلسیان ست فیض حرمت او دماغ بهر در بایان خوان سنت او</p>
<p>دام خرقة نواب رهین سنت باد که از زمین حدیث ست خاک فطرت او</p>	

صد آفرین بازوی تیغ آزمای او	بدعت کش ست یار محدث فدای او
دیگر پیرس از مزه دگشاسی او	دارد علالت عجیبی سنت نبوی
ترسم ز راسی و حلقه دام بلائی او	من از حدیث یار کمندی بگردم
بهر کدام روز کنم اجتاسی او	یکبار هم بکار نیاید خسرو مرا
این را نگاه داشته بودم برای او	خوب است بردن سنت او گردل مرا
لطفی اگر بمن نماید رضای او	بُردم بسر حیات بسودا سی منتش
سنت برای خویش گزیدم بجایی او	بیدارم بر سرم از حد گذشته بود
شادم که باز پرس کنند از خطای او	شادست پیرای برین اجتهاد و خویش

نواب من فدای حدیث پیمبر است

دارم امید مغفرتی از ولای او

درون باغ شریعت گیاه وار شو	شریک صحت بزم خرد گز ار شو
اسیر داشته بدنام روزگار شو	مرا به بند فرنگ خرد بلا تقصیر
سیاه مست می راسی زینهار شو	ترا که کوشش سنت کند مدد گاری

تواندین هوس خام پنجه کار شو	اسیرامی شدن صد بلا فرازد
مریدای بنگام قمار شو	طفیل سنت اگر قدر خود فرون خوی
برای پیروی رای بقرار شو	رسول روز قیامت شفیع تو گردد

تو خود بکس سنن تاجدار ملت باش	
رهین سنت نواب نامدار شو	

حرف الهام	
-----------	--

منج حدیث خیر بشر میکند فقیه	مسکین نبرد راه بسر نفخت فیه
حسن حدیث یار زرخ پرده بگند	ای وای ریش مجتهد و سلبت فقیه
ناصر طعن سنتیان حرف می زند	یارب نگاه داریم از شر این سفیه
ما نیم و بحر سنت احمد که اندران	یادی نیایم ز جگر تشنگان تیره

نواب را بروضه منت بود مقام	
بشری له بذلك طوبی لزا عریه	

صبحی مبر سرار باب سنن آمده	فرصت باو که چون گل چمن آمده
----------------------------	-----------------------------

بر میان برزده دامن رد و تقلید	روشم شد که ز شوکان بین آمده
غایت تست که گمراه کنی عالم را	ای خردمند مگر غول ز من آمده
صدگره خورد و سیر زلف خرد از دم تو	ایکه با نانه سنت ز ختن آمده

جلوه تازه گرفته ست ز سنت بهوپال

زان زمانیکه تو صدیق حسن آمده

دیدم بسز زین او ده رای زاده	طفلی دکان تازه شیخی کشاده
بالای تخت رای مجسم نوشته	حرف ز آیت و سنن دین نخوازده
در مجلس تعقب از خویش بهتری	بر سنج کار به گرم ان داده
هر دم برو حق کمر خویش بسته	رخت خرد بزم نفقه نهاده
بر فرق خود کلاه تجدد شکسته	اما ز اتهام سنن او قناده
از طیبیه حدیث رخ دل گرفته	در موقف خرد باب ایستاده
از مهر سنت نبوی دل کشیده	خود را به چشم رای زنان جلوه داده
در اعتساف شیوه آبا گزیده	در مرگ احتمال حیاتی نهاده

چشمی بروی جلوۀ بدعت کشاد	سرسخت خواب غفلت لایعقلانہ
در بند راسی تیرہ بر باد دادہ	با اہل حق در آمدہ گرم بساختہ
گر از مغایر امی فرو خوردہ بادہ	صبا می ناب کو شریعت شناختہ
آمد پسند حضرت دل روی سادہ	زین نقشہا کہ خامہ حق گو رقم نمود

نواب رابرتہ مہر خود ش کشید
علامہ مین ز بہین خانوادہ

شیخ سنت دین جہان شدہ	تا بہ تقلید بدگان شدہ
زانکہ فی الحال فقہ دان شدہ	کننی باک در خلاف حدیث
جہل باشد کہ در میان شدہ	باش یک جانب از حدیث و خرد
بچہ تقریب آن چنان شدہ	بین بین تو سخنرا شد دل
در بہار سنن خسران شدہ	پشت خسم بودہ بہ پیش خرد
زندہ عمر جاودان شدہ	لب لعل حدیث میگوید
چشم بد دور نوجوان شدہ	صید دانش کنی بدام حدیث

این نقیضہ
کتاب کبیر الکلی
بہم دادند و
نقشہ بل و سطر
بین افین
باقی بین بین
مرد و بان و سطر
بیان طاعت و
اختصار و سطر
ما بین ایجاد
افین است چنانکہ
فقہ و تاجش این
و کلمات دارد
بین مین و دین
و احکام و دین
و مسائل
و اقوال و مسائل
و اقوال و مسائل
بین و کلمات
و کلمات و کلمات
و کلمات و کلمات

شکر شوکانیت بود واجب	بار دیگر حدیث خوان شده
چشم بر گله خسرو نه کنی	سنت یار را شبان شده

نگزیند بجز حدیث لبست
دل ثواب را ضمان شده

حرف الیاء

تو رای گیری و غیر از بهوانیدانی	تفاوت از بت خود تا خدا نیدانی
دلت چون گشت اثر از سنن نمیگیرد	تو قدر طبع رسول آشناییدانی
خبرند آشته از رای کار خود کردم	تو راه و رسم وفا و صفاییدانی
شراب خمکه رای خور دی مستی	بهار گلشن سنت نماییدانی
برای رای سرائی سنن نمیدانم	گزشت کار ز طفلی چرانمیدانی
تو بر حدیث نبی اسی انهی تقدیم	بلای پریش روز جزا نمیدانی

اثر گزشته نوابی برای شدی
عروج مرتبه مصطفی نمیدانی

چرا بکوچه دلدادگان گزینم	بسوی طیبه خیر البشر سفر کنم
هزار صبح سعادت و مدحیب حدیث	ز رای تیره شب خود دراز کنم
ترا که الفت دیو خرد زبون دارد	بنازگان سنن دست در گم کنم
شب تو جلوه سنت چو روز گرداند	اگر ز رای چراغ قیاس بر کنم

اسیر کلبه تقلید می شوی نواب
سراز در حیطه سنت چرا بدر کنم

ساقیانت پرستم یللی	از می توحید رستم یللی
رای دارو گرچه زلف پر شکن	خوشتین را خود شکستم یللی
در دل من نقش سنت خوش است	از غم تقلید رستم یللی
سنگ سنت کاسه بدعت شکست	بر خرد ما شیشه بستم یللی
سجه یاران کم از زنا نیست	رشته را از هم گستم یللی
آشنای بجز سنت شد ولم	دست جان از رای شستم یللی
جرعه مینجانه سنت کشم	ست صهبای استم یللی

ستی سنت چنان مدبوش کرد	باتوهم ز انوشتم یللی
------------------------	----------------------

نیستم نواب پروا می خرد	بنده ایزد پرستم یللی
------------------------	----------------------

هوس ماست حدیث از زبان بدو	مدوی طالع صدیق حسن خان بدو
اندین دور که گرم آمده سوق عبت	شور سنت مدوی نعره ایمان بدو
حسرت گریه براد بار مقلد باقیست	نیست غم در قهر ام دیده گریان بدو
انس بارامی پرستان توانم وزید	دشت دل طلبم چشم غزالان بدو
دل مار ز قفس ای بهنگ آمده است	هان قضای چنین سنت مایان بدو
زمره رامی در او قناد بار باب شن	شیخ سنت مدوی قاضی شوکان بدو
پشتمانم شده از بار گران تقلید	سنت خیر بشر حضرت قرآن مدوی

گفت نواب غزل و صفت سنت تو	خواجہ دین صله قبله پاکان مدوی
---------------------------	-------------------------------

تو قدر سنت خیر البشر نیسانی	که بوده ز خرد در کف پریشانی
-----------------------------	-----------------------------

نه هر کسی ز خرد پروران لقب یابد	سز و جلکِ محدث خطاب تر خانی
گزشتن از سخن بایست و شوارست	شمار رای ز کف داده ام آبسانی
بیا بمخلِ دل زندگانِ علمِ حشیش	مشو مصاحبِ موتِ رای حیوانی
من ارادتِ سنت که نورافش است	تراز و فقرِ آراست ظلمتِ جانی
بروز حشر بود حجتِ موجه ما	حدیثِ پاکِ رسولِ کتابِ یزدانی
بسائمه بگیتی گزشته اند اما	یکی نخواست جباهِ امامِ ربانی
اگر سلامتِ دین خود از خرد خواهی	بخوان صحیفه علم جناب شوکانی

بسکِ آلِ رسول ست نسکِ ثواب
بود عداوتِ او کارِ ناسلمانی



متفرقات

وعدۀ وصل مرا آتش رخ برفروا کنند	دیر می آید قیامت گشت هجرانش مرا
خل اقبال سنن نازم که لطف عالم	مدتی پرورد در آغوش و دامنش مرا

وله

ای صبار جمی بهشت خاک من	از سر آن کونده برداری مرا
سنت از دست قیاسم وارماند	برو آسانم زد شواری مرا

وله

رفته بودم که دی خاطر خود شاکنم	در چمن جلوه گل بر دسرهوش مرا
هنشین هرزه خروشی ز خرد با کجا	کاش تکلیف شنیدن بهی گوش مرا

وله

بوصلی زنده گردان کشته شهای هجرانرا	امیر الملک الاجاه صدیق الحسن خان را
جهان ظلمت تعلیل نور آبا و سنت شد	خدا و رحمت خود جاده قاضی کارانرا

وله

ترد این آدم برداور بر دوزخش	فرمود یک مان بنشیند در آفتاب
اهل هوا بطینت خفاش بوده اند	نواب هست سنت پیغمبر آفتاب

وله

وله

علاج در وجدائی بگر آسان است	اگر امید وصال تو در میان نبود
نگاه مهر مگر چه جایی نیست	خدا کند که درین لطف استخوان نبود
برای فتن و مقبول خوش شدن	اگر طور گلب و چنین چنان نبود

وله

ولبر من که همه خوبی عالم دارد	اینقدر هست که آئین فاکم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند	می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
کاش جانی ز سر نو بین مرده دهد	نارینبی که دم عیسی مریم دارد

رونق حال گواه است چه گویم نواب
 طرّف عالم سننِ خواجه عالم دارد

وله

غرض آنست که جانم برود بر رفیق	ورنه محرومی من در خور پیغام نبود
در پس عمر و گمی در عقب زید روی	غالباً راه سنن جاده اسلام نبود

	وله	
کسی که آب زندگی و انعم وطن و تیرگی دارد سرش آشفته گریخت و چشمش خریک دارد		نقاب زلف گرز رخ نبرد در وادها کسی که در خیال خود بنید جلوه سنت
	وله	
جرس ناقه لیلی بصدای آید اتباع سنن از جرگه مامی آید		در می بر سر مجنون چه بلامی آید کار تقلید زارباب هوامی آید
	وله	
انچه در یاد سنن این دل بتیاب کند کی نظر سوسوی دل خسته نواب کند		اضطرابی نچنان برق نه سیما کند آنکه چشمش بغلط جصف شاهان نزند
	وله	
دیده باید بره دست بود یا نبود سوختن شیوه آبا بئی پروانه بود		سنم و دامن سنت که هر گام فقیه من اگر ختم از آتش رخ فیت عجب
	وله	

وله		
علاج در جدائی برگ آسان است	اگر امید وصال تو در میان نبود	
نگاه مهر مگر چه جایی تنیت است	خدا کند که درین لطف استخوان نبود	
برای فتن و مقبول خوش شدن	اگر ظهور گیسو چنین چنان نبود	
وله		
دلبر من که همه خوبی عالم دارد	اینقدر هست که آئین فاکم دارد	
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند	می شناسد که جوانمردی حاتم دارد	
کاش جانی ز سر نو بین مرده دهد	نازینی که دم عیسی مریم دارد	
رونق حال گواهد است چه گویم نواب		
طرفه عالم سنن خواجۀ عالم دارد		
وله		
غرض آنست که جانم برود بر رفیق	ورنه محرومی من در غریب پیغام نبود	
در پس عمر و گمی در عقب زید روی	غالباً راه سنن جاوۀ اسلام نبود	

	وله	
کسی که آب زندگی و انهم وطن تیرگی دارد سزاشفتگی گرفت و شمش خیرگی دارد		نقاب زلف گرز رخ نبرد درواشا کسی گرد خیال خود نه بنید جلوه سنت
	وله	
جرس ناقه لیلی بصدامی آید اتباع سمن از جرگه مامی آید		درمی بر سر مجنون چه بلامی آید کار تقلید زار باب هوامی آید
	وله	
انچه در یاد سمن این دل بتیاب کند کی نظر سوی دل خسته نواب کند		اضطرابی نچنان برق نه سیما کند آنکه شمش نغاط جصف شامان نرزد
	وله	
دیده باید برهست بود یا نبود سوختن شیوه آبائی پروانه بود		سمن و دامن سنت که بهر کام فقیه من اگر ختم از آتش رخ نیست عجب
	وله	

بهر که تا بحر تحقیق کاروان باشد	بجز حدیث و گرامیه زیان باشد
بکوی یار سپردند شست بال و پر	دعا که کرد که دخت آشیان باشد

وله

نه قیاست نه تعطیلت نه رائی دارد	شاهدنت ماطرفه ادائی دارد
گریه و آه مرا بنید و گوید بر قیب	این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

وله

از کج قفس نیست مرا هیچ شکایت	آزاد کن و چین خوش نگهدا
در این اجاب توان و گل سنت	بر غیر سقیان چین خوش نگهدا

وله

چون پیام خود را با صد آن لسان گویم	سبا داد گیری فمد بطور چستان گویم
جواب جلوه حق آفتاب عالم ایان	اگر بدعت چنین گویم و گرنست چنان گویم

وله

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود است	ای کان مک چسپ باین سینه ریشم
---------------------------------	------------------------------

که کار بقرآن و گشتی بخت بست	منت کش فرزندگی طالع خوشیم
-----------------------------	---------------------------

وله

جذبہ حضرت گل بُرد گلشن مارا	بلبلان فرود که مانیر بگلزار شدیم
بیچ افسون خردمند گیر دورا	خوپریرینن اُحمرخت ارشدیم

وله

بروز از راه حدیث بنوعی عالم را	ستم رای چنانست که از یاد برم
کی نسیم حین خلد فرید مارا	شکده در کنج قفس منت صیاد برم

وله

تہانہ ہمین جانبِ دلم و تب و تابست	چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
دل غارت صد عشوہ آرا نتوان شد	یک جلوہ منت بروز صبر و قرارم

وله

پرس از ما برای دیدہ و آہ جگر دوم	امیر الملک الا جاہ عشق خانان ہوزم
گزار عمر و اوقات موصداالتی دار	بقرآن بگزر در شب بست بگزر در روزم

	وله	
از من این قصه جانسوز نیافتن		درد دل را تو توانی که کنی گوش ولی
حالتی رفت که از خویش ریافتن		دوش در بزم حدیثی نبوی نواب
	وله	
از حال شب هجر من ارچه پرسی		تا صبح مرادیده بر او قدرت بود
لطف سنن احمد مختار چه پرسی		نواب هویدا است برابر اب محبت
	فرد	
رسول مت خود را بجا نوازش کرد		نسیم دوست گز کرد بر نواب
	فرد	
ز چشمم آینه چشمم گر سینه تر دارد		بذوق جلوه جنش دل ستمیده
	فرد	
زبان ساکت از سنت چراغ مرده اند		دل تقلید پیونداش آتش فشرده را ماند
	فرد	

زان جمله عصابه حدیث نبوی	درستیان با همه قلت بهتر
--------------------------	-------------------------

رباعی

ای راسی تو بخیر ترا سر از نفوس	تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد ماده فاسد کرده	مصلح نبود جوارش بطلموس

رباعی

بر حرف خطا خط صوابی در کش	در نرم حدیث آفتابی در کش
از درس خردا که تیغ آمده	با من به بین بیا کتابی در کش

رباعی

یک چند به نرم فقه کاران فتم	چندی بدر خرد گزاران فتم
دیدم همه اندیشه دنیا سازست	نواب بکوی من شعاران فتم

رباعی

گوید بت تقلید قرین تو نسّم	نمکین نشوی که هفتشین تو نسّم
سنت گوید که این چه اسلام بود	دل شاد نشین نقش نگین تو نسّم

رباعی

در سینه ز مهر را می دانی داریم	در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد	مانیر بدست خود چراغی داریم

رباعی

اول ره کوی طیبه پیدا کردم	پس نشه عشق را دو بالا کردم
یک عمر بوی نتش همچو نفش	بیرون و درون چه جستجو با کردم

رباعی

نهاد اهل حدیث است اتباع منن	صبای رای نیاید گزرد گلشن
کجاست حجب قلید گویا و بین	بهار این چمن و خار زار رای من

رباعی

از رای نشد شگفتگی حاصل تو	شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو
این حال نصیب هیچ مقهور با	سرشته رای شد نفس دل تو

رباعی

فرد است که گیرند حساب از من و تو	ناطق لعل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نه بخش در آنجا	پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

صدیق حسن بلاست سرتی تو	خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کن فروش خبث	بیهات بیهات از تیدستی تو

رباعی

هر چند گشته کنم چاه و بیگانه	نومید ز رحمتش نباشم و اند
گر هست نجات عالمی از ره عدل	بخشیده شوم بفضل انشا را اند

در شوق حرمین شیرین گفته

خوش آن مان که در گریه جد او شوقا	دل کم کشد بطواف حرم بیت الله
روم بر فرم و اندوه معصیت شویم	دل کم بلبله مهر و حبیبین بجلوه ماه
سحر ز خواب بر آیم بعالم شوقی	حطیم پیش و حجر و بر و حرم بجای

وگر بخواب روم نور کعبه را بینم
 حرم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش
 چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیت
 چه حضرتی که فروماندگان ادعی عشق
 در آن حرم که صید حلال توان گشت
 نیارم آنکه طوفان حرم بپاسارم
 در آن مقام که انوار ذات در نظر
 هوای شهر رسول خدا دلم بر بوی
 کسان کسان ببرد از دیار هند مرا
 حرم کعبه جواب و یقین مهر قباب
 سفر کنیم بدان آرزو که توان گفت
 همیشه شیوه گزارم ز نصرت سنت
 مدام پیشه بود در و محرمات مرا

چراغ شام غریبان خویش خاطر خوا
 من مژ مراد دل پر از روی و نامه سیاه
 خوش است که بگریزم بحضرت الله
 امید گاه ندارند غیر آن درگاه
 مرا چگونه پسندد بست قفله تباه
 قدم زدیده و آن خاک آستان زنگاه
 روم بوجد و بنیدارم از نشاط کلاه
 کجاست قائم توفیق تا شود همراه
 سوی مدینه که خوش مهر است طاب
 با بیل در و آب و رسول را بنگاه
 هجوم شوق بدل حسن خاست همرا
 بسی تبا ز می کم پارسی و رنجیه گاه
 خدا گواه و دل حق پرست من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول
 بلای ای قهیان را از منطقیان
 بجز خرابی و حیرانی و پریشانی
 امیر ملک بجا و که تابع اثر است
 باین آن نشوم مقتدی به بخردی
 خدای را سخن عمر و زید گوش مکن
 تقصیر است که با هر کسی همین سازم
 قدم بکوی کسی میروم که لا غیره
 هزار حیف نیامد دست من کاری
 بقول خلق منم کامگار و گزینی
 سعادت منی که بدان فخر میتوان کرد
 بین بظاہر من کرد تو ناظری ناظر
 روم بجز خدا و رسول یار نش

نبوده است مراد دو کونشت و پنا
 ز شاه را و حقیقت بر آورد گمراه
 نتیجه هیچ ندارد بنزد و الا جاه
 بجز حدیث ندارد و وظیفه شام و چاه
 ازین آن کنم پیرو منی را می تباه
 حدیث گوی و قرآن شنو سخن کتمان
 تو خواه دانیش از اختیار یا اگر راه
 دلم بسوی کسی میکشد که گیسوا
 که رحیل فراز آمد عمر شد کوتاه
 بنا بر آنکه او قناد و اصل بر فو
 نجات آخرت است و مراتب نخوا
 بجز باطن من کرد تو آگهی آگاه
 شنیده ام که شود و است و است و است

بر بکعبه که در عمر خویش معبودی
بجز خدای نه ز یرقه ام خدست گواه

ایستدست دیم مرگ از لبِ ثواب

بر آید شَهِدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

بسم الله الرحمن الرحيم

تعهد دیوان و بنجر نظم المرجان فی سکن شهر
رمضان الذی انزل فیہ القرآن من المائة
الثالثة عشر الباقية منها ستان علی قول
کلمة التوحید التي هی مفتاح ابواب الجنان وقد
قال سید الانس والجان فیما صح عنه وانخرجه
ائمة هذا الشأن من کان اخر کلامه لا اله
الا الله دخل الجنة فله الحمد علی ذلک المنة

تمام

فریب

خاتمه طبع ریخته خامه سیادت آّب شرافت نصاب نظم ماهر
شاعر ساحر مولوی حکیم سید محمد حسین صاحب سندیلوی سلمه الله تعالی

حرف حرفیت که دلکش نوایان حمد احدیت را از پرده نفس بدر بسته
و لفظ لفظیکه رگه ریاان مرحله محذرت را با نذر زهرهائی بر زبان فته
آگاه درونان بساختن آن کار محکم آئینه درست کرده اند و فرخ نادان
به پیودن این جاده روشن روشها پیدا آورده یکی بر طریق مستقیم
سراسر گهر پاش و گنجینه فشان گزشته اند تا بنیوایان تهیدست
را بچیدن لعل و گهر سرمایا کف افتد نه گنج و گوهر که رازهای
یزدانی که سینه پرورد پاگان و سوید نشین خاصان بوده
ست ما را بخاطر فرو ریخته اند و گاهی به بزم آگهی کمر باقی گری
بسته اند تا قدح آثام العطش گوی را در جله با باغ و میخانه ها
به پیانه کرده نه میخانه و پیانه همانا سخن از عالم دیگر میرود گنج و
گوهر عبارت هم ازین لفظ و عبارت است و باده و ساغر خود

مجازی ازین گونه حقیقت نه بینی که این اشعار آبدار و چشم جوهرنسان
 معنی بگنج و گوهر میتوان ارزید و ذوق این ترانهای موزون و مانع
 بزم سنت را سرخوشیهای باده میتواند بخشید مختصر دیوانی سرسبز
 تفصیل خیالات نازک و دلنشین مجموعه است موسوم به نفح
 الطیب من ذکر المنزل والحبيب بکلام جامع اشعار
 حکمت مضمونی که بسته شده همه هوس انگیز وصال سنت است
 و اشتیاقی که حرفی از آن سروده آمده همه ذوق افزای محمدی
 سنت آموزی را شگرف قانونی طراز بسته شد و حقیقت شنای
 راستگ آئینی در میان نهاده آمد با آنکه مدت نقش آراستن
 این دلنشین از رنگ فرصت روزی چند است و اگر راست
 پرسی یکد و پاسی فی فی از روی حساب درست ساعاتی بیش
 نیست جمال صورت الفاظ و کمال خوبی معنی و تناسب ترکیب
 و دیگر بدائع فن بیایه بیش از بیش بنگر و همه آنچه بالغ کلامان

بلند افکار را در کارست افزون تر از افزون دریاب بفرمان گرامی
 پایه تقسبند این نگارستان مینو نشان عجب فرخ جبهه دولت چراغ شبستان
 شوکت شهسوار جولانگاه دانائی مکیه تاز میدان کیتائی صدر آرای الپاکیا
 مستطراز دارا بارگاه عمان گوهر خیز اسرار اخبار کشف حقائق هر گونه آثا
 اختیار روشن نهاد و فرخ نژاد همایون خطاب عالیجناب والاجاه امیر الملک
 نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام له المجد و التقاضی پیش ازین در
 مطبع شاهجهانی بسنه^{۱۲۹۲} هجری بقالب طبع ریخته بودند و خاطر خواه نقشی
 برانگینخته همیدون همان مصنف نامدار عالی مقدار بشیوه آرائش و پیرایش
 سختی از تازه افکار بران افزود و باغ و بهارش را بزرگ و گیکر و نمود پس
 بار دیگر بعهد دولت مهاباد نوی بلند اختر و اور دادگستر بهار آرای مملکت
 چراغ افزوز معدلت فرمان روای هدایت فرمان ایوان نشین فرشته دیان
 کشور کشای سکندر نظام منجر لواهی دارا مقام عفت پایه عصمت سایه فر
 شیم عالی علم جناب نواب شاه جهان بگیم ملقب بگرامی القاب رئیس لا

اعظم طبقهٔ اعلامی ستاره هند و رنیه بهوپال ادا مهاباد بهند
والاقبال یگانہ کاروان فرزانہ لیاقت نشان منشی محمد احمد خان صاحب فی
اعانہ المنان در مطبع مشہور مفید عام واقع مینو سواد اکبر آباد بہتہما
طبعش پرداخت و در اندک فرصت بسر انجام این کار حسن ادارت را
کار بالا ساخت

قطعه خاتمه

<p>اہل رقم کشند خط عجز بر زمین صنعت طراز بندی رنگہای چین برداشتند گردہ اش از روحی رعین از یک نظر چو جلوہ فروشان حسین سینچم طراز نقش کہ نشست و نشین قدش بلند نر و شکر فان و زمین چشم و چراغ دودہ روشنلانین</p>	<p>این نقش از کجاستش آوردہ در نظر ماناکہ در کشیدن نقشی بکار رفت نقشی نظر فریب کہ کوئی رقم کشان نقشی کہ دیدہ را ہمہ حیرت نگاہ کرد نازم نگار بند کہ طرح بدیع سخت خود نقشند کہیت ہمانا کسی کہ است فرخ تبار سید صدیق بن حسن</p>
---	---

و ان نقش چیت جامع حکمت سفینه	صورت نمای معنی ارشاد بالیقین
نظمیکه نکته سنج شناسد بهم نهاد	مشتی ز رواج و اسکی در شمین
شکر شکن کسی که بانثار آن شود	گوئی روان کند بدین چمنی انگبین
گسترده بر ورق پی نظاره از رقم	دایمکه چید در ره دل زلف غنبرین
آمد بزم پرده سرایان معنوی	از وی نوای دلکش و از دیگران طنین
ز دوزخ منی که خلق بغضی از آن رسند	کز گشت زار بادیه مرغان نه چین
صد رنگ گل ز گلشن نت بحیب د	بر خار زار رای براقشا آستین
گلشن طراز این چمن پذیرا	یار بقای عیش بده بقای دین

و دیگر قطعه تباریخ طبع رنجته خامه نظیری نظیر ظهوری ظهور
افتخار الشعر حافظ خان محمد خان صاحب سیر مله الله القدره

میرصدیق حسن خان بهادر که دام	هست در یوزه گرد دست تو دامانی چند
قیصرت گفتم و غفور نوشتم که بود	طرز وصف تو ز خود رقمه غوغائی چند
این ندانم که منوچهر که خسروست	دیدم ام برد اقبال تو در بانی چند

میدود در چشم رتبه و نینداری تو	غرت قیصر می شوکت خاگانی چند
بر بلندی که بدان همت حاتم نرسد	بندگان تو بر افراخته ایوانی چند
بر فلاطون ارسطو نکندم حصر که هست	ادب آموز کمال تو دبستانی چند
وسعت عرصه هر فضل و کمالیکه بود	طی کند تو سن طبع تو بچولانی چند
مایه دار ادب و فضل بود دیوانت	چیده در چار سو علم تو دگانی چند
هر غزل آئینه حسن تنای من است	یوسفی جلوه فروش است بکفانی چند
معوج هر سطر تو صد قافله معنی دارد	زلف هر لفظ بود شام غریبانی چند
نطق من بلبلی و رنگینی مضمون نگل	باد تاراج خیال تو گلستانی چند
لعل مضمون تو رنگی و گری می آرد	بهتم سیر نمودست بدخسانی چند
لفظ لفظ است که صد گونه لطافت دارد	حرف حرف آمده منت کش سامانی چند
چون بهر جای اسیر سخن آمد گوئی	پای دل سلسله فرسوده زندانی چند
سروهی از قلم مدح طراز بطحا	ناقه شوق بدامان بیابانی چند
شور گفتار تو در خاطر و خسته شوق	میز ناز بر سر هر زخم نکدانی چند

گاه براج فلک گاه خرامد بر عرش
 گام فرسوده افکار تو میدانی چند
 دلپس پرده هر لفظ و رخسار معنی
 روشن از شمع خیال تو بستانای چند
 سخت از فلک سدره عرش اعلی
 هست دیوان تو یا جمع پریشانی چند
 افتخار الشعراء تو هنرمند شهید
 میزند ز منزله در بزم سخن دانی چند
 جلوه فرماست ازین مصرع نادار بج
 مایه رشک جهان روکش دیوانی چند

بسم الله الرحمن الرحیم

صحت نامه لفظ الطیب

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲	۱۲	پر گوهر و دراختیام	پر کرده ام از نیکو	۵۶	۹	خطا	صواب
۱۵	۷	نمانی	نمکابی	۵۷	۸	شادم	ترسم
۲۲	۱۱	دراغ	دراغ	۵۸	۷	سببت	سببت
۲۷	۷	رو	رد	۵۹	۱	آدمه	آدمه
۳۳	۹	بینی	یابی	۶۰	۷	حرف	حرفی
۳۸	۲	ن	کی	۶۱	۱۳	اعتنا	اعتنا
۴۰	۱۲	در	از	۶۲	۲	اکلیل	اکلیل
۳۹	۲۷	دری	که در	۶۳	۵	اطرفین	اطرفین
۵۱	۱۲	واله	والیه	۶۴	۲	خورم	خورم
۵۲	۷	واله	والیه	۶۵	۲	دائم	دائم
۵۳	۷	واله	والیه	۶۶	۹	دلیک	دلیک
۵۴	۷	واله	والیه	۶۷	۹	دلیک	دلیک
۵۵	۷	واله	والیه	۶۸	۹	دلیک	دلیک
۵۶	۷	واله	والیه	۶۹	۹	دلیک	دلیک
۵۷	۷	واله	والیه	۷۰	۹	دلیک	دلیک
۵۸	۷	واله	والیه	۷۱	۹	دلیک	دلیک
۵۹	۷	واله	والیه	۷۲	۹	دلیک	دلیک
۶۰	۷	واله	والیه	۷۳	۹	دلیک	دلیک
۶۱	۷	واله	والیه	۷۴	۹	دلیک	دلیک
۶۲	۷	واله	والیه	۷۵	۹	دلیک	دلیک
۶۳	۷	واله	والیه	۷۶	۹	دلیک	دلیک
۶۴	۷	واله	والیه	۷۷	۹	دلیک	دلیک
۶۵	۷	واله	والیه	۷۸	۹	دلیک	دلیک
۶۶	۷	واله	والیه	۷۹	۹	دلیک	دلیک
۶۷	۷	واله	والیه	۸۰	۹	دلیک	دلیک
۶۸	۷	واله	والیه	۸۱	۹	دلیک	دلیک
۶۹	۷	واله	والیه	۸۲	۹	دلیک	دلیک
۷۰	۷	واله	والیه	۸۳	۹	دلیک	دلیک
۷۱	۷	واله	والیه	۸۴	۹	دلیک	دلیک
۷۲	۷	واله	والیه	۸۵	۹	دلیک	دلیک
۷۳	۷	واله	والیه	۸۶	۹	دلیک	دلیک
۷۴	۷	واله	والیه	۸۷	۹	دلیک	دلیک
۷۵	۷	واله	والیه	۸۸	۹	دلیک	دلیک
۷۶	۷	واله	والیه	۸۹	۹	دلیک	دلیک
۷۷	۷	واله	والیه	۹۰	۹	دلیک	دلیک
۷۸	۷	واله	والیه	۹۱	۹	دلیک	دلیک
۷۹	۷	واله	والیه	۹۲	۹	دلیک	دلیک
۸۰	۷	واله	والیه	۹۳	۹	دلیک	دلیک
۸۱	۷	واله	والیه	۹۴	۹	دلیک	دلیک
۸۲	۷	واله	والیه	۹۵	۹	دلیک	دلیک
۸۳	۷	واله	والیه	۹۶	۹	دلیک	دلیک
۸۴	۷	واله	والیه	۹۷	۹	دلیک	دلیک
۸۵	۷	واله	والیه	۹۸	۹	دلیک	دلیک
۸۶	۷	واله	والیه	۹۹	۹	دلیک	دلیک
۸۷	۷	واله	والیه	۱۰۰	۹	دلیک	دلیک

بقلم کترین محمد مبین کهنوی

